

رجوی

رجوی از سخنوران پر استعداد و صاحبذوقی است که توانایی خود را در شاعری و نویسندگی خیلی زود و از سن ۱۵ سالگی بظهور رسانید و از هنگامیکه در سال چهارم دبیرستان تحصیل میکرد کتاب قواعد لگاریتمی را که اولین تألیف فارسی در موضوع لگاریتم است تنظیم و در تبریز طبع و نشر کرد اما با اینکه کار ادب را با ریاضیات شروع کرده بود و در فنون دیگر نیز تألیفات متعدد دارد بیشتر بشاعری شناخته میشود زیرا در همان هنگام نیز اشعار رجوی مورد توجه سخنندان بود و امروز از گویندگان بنام معاصر میباشد.

از تألیفات و آثار منشور و منظوم کاظم رجوی: قواعد لگاریتمی در ۱۳۰۷ -
نامه پیروزی در ۱۳۰۹ - تاریخ و جغرافیای سلماس در ۱۳۱۰ - خرد پژوهی ضمیمه
روزنامه سپند در ۱۳۱۰ - زندگانی ابونصر فارابی در ۱۳۱۲ - روش نگارش در ۱۳۱۵
نمایشنامه پرورش خانوادگی در ۱۳۱۸ - روزگار خونین مجموعه اشعار انتقادی و
اجتماعی رجوی در ۱۳۲۲ ارمغان آذربایجان مجموعه اشعار تاریخی و میهنی در ۱۳۲۸
و پیروزی نامه چاپ دوم نامه پیروزی ضمیمه ترجمه فرانسه قصیده ابن سینا در ۱۳۳۲
منتشر شده و مقالات و اشعار بسیاری از آثار قلم و طبع وی در جرائد و مجلات گوناگون
در تبریز و تهران بطبع رسیده است و کتابهای دیگری در زمینه های تحقیق و داستان
و ترجمه و منظومه حاضر برای چاپ دارد که تعداد آنها بالغ بر ۲۵ مجلد است.

کاظم رجوی فرزند مرحوم حاج عباسعلی بسال ۱۲۹۱ شمسی در دیلمقان
آذربایجان متولد شده، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تبریز پایان رسانید سپس
در دانشکده ادبیات و دانشکده افسری تحصیل علوم عالی را ادامه داد تا در رشته ادبیات
و فلسفه و علوم تربیتی درجه لیسانس و در تعلیمات ارتشی گواهینامه مهندسی نظامی را
بدست آورد. ضمن تحصیلات عالی و بعداً در دبیرستانهای مختلف در تبریز و تهران علوم
ادبی و تربیتی را تدریس میکرد یا مشاغل مهمی را در وزارت فرهنگ بعهده داشت و از
۱۳۲۹ تا کنون به سمت بازرس فنی وزارت فرهنگ انجام وظیفه میکند.

رجوی بزبان های عربی و فرانسه و ترکی اسلامبولی مسلط است و در زبان
پهلوی و پارسی باستان و اوستائی نیز اطلاعات وسیعی دارد. رجوی در همه رشته های

هنری و ادبی مطالعات فراوان دارد و اشعار وی در هر زمینه دارای روانی و شیوایی خاصی است و علاوه بر اشکان قدیم شعر در عالم شعر نو نیز از پیشروان این راه محسوب میشود و از نمونه های آثار وی که در مجله موسیقی بسال ۱۳۱۸ چاپ شده این معنی مشهود است اما رجوی با سخنورانی هم‌رای است که نوی و تازگی را در شعر از حیث موضوع و فکر میدانند و بحفظ وزن و موسیقی و قواعد عروضی مسلم شعر فارسی پایبند و با اشعار شکسته بسته تند روان نوپرداز مخالفند. بیشتر آثار منظوم رجوی را موضوعات تاریخی، انتقادی و اجتماعی وطنی تشکیل میدهد، غزلیات وی نیز که غالباً در آغاز شاعری سروده شده کمتر تکرار معانی و مفاهیم قدیم در آن مشاهده میشود و قدرت بیان و اندیشه وی در همه شیوه های شعر و ادب از آثارش هویداست. اینک چند نمونه از اشعار رجوی:

راه خدا

سرکوی دوست عمری؛ قدم از وفازدم من
 بهوای وصل جانان، پر و بالها زدم من
 ز کتاب دهر درسی، چو به از وفا نخواندم،
 بهمه کتاب عمرم، رقم وفا زدم من
 بامید آنکه دستی، بزخم بدامن دوست،
 بجهان و هر چه در آن همه پشت پا زدم من.
 نه زهر کتاب عشقی، ورقی دگر گشودم،
 نه بهر دیار حسنی، علمی جدا زدم من.
 بفروغ دیده دل، شب هجر صبح کردم،
 بفراغ جان رسیدم، چومی صفا زدم من.
 زحیب هر چه دیدم، بشکیب خود فزودم.
 نه بلا به لب گشودم، نه دم از جفا زدم من.
 بنگاه پاکبازی که بروی وی فکندم،
 ره ناز آن غزال دل و دین ربا زدم من.

ز کمان دیده غافل منشین ، مگر نبینی ،
 چه خدنگی از همین زه بچنان همازدم من !
 زنگاه پاکبازان ، دل سنگ آب گردد !
 زر پاک دیدم آنرا ، چو بسنگها زدم من .
 نه بدیر پا نهادم ، نه بمسجد و کلیسا ،
 که ز راه کعبهٔ دل ، بره خدا زدم من ،
 چو بکوی آشنائی به از این دری ندیدم
 به هزار در نرفتم در آشنا زدم من
 « رجوی ! » چه خوش سرودی بجواب آنکه گفتا :

« بهزار در زدم تا در کبریا زدم من »^۱

بهمن ماه ۱۳۲۶

برق نگاه

آن شب که نگه بر نگهش دوخته بودم ،
 جان بر لب چشم آمده بود از پی بوسی ،
 در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی ،
 ور سایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی ،
 بایک نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن ،
 میخواستم از برق نگاهش بگریزم .
 دیدی « رجوی » شمع پروانه نبخشود
 از دیدهٔ وی ، راز دل آموخته بودم :
 ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم !
 کز گرمی آن ، تا سحر افروخته بودم !
 در شعلهٔ برق نگهش سوخته بودم .
 گنجی که بهم ری ، بدل اندوخته بودم !
 افسوس که باسوز وی آموخته بودم^۲
 هر چند که پروانهٔ پر سوخته بودم .
 مرداد ۱۳۲۷

۱ - این مصراع از « صفای » خراسانی است که رجوی موضوع غزل او را انتقاد کرده است .

۲ - این « آموخته » بمعنی « خو گرفته و عادت کرده » است .

مداد شعر اهر

درد دفتر اشعار من ، ای اهل دل و هوش ،
 گر اهل نگاهی ، پذیرش زره چشم ،
 و در اهل دلی در دل اشعار فرو شو !
 نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر ،
 تا تمام هنر از تو شود خرم و خشنود ،
 چون این سه پیاله زیکی باده بود پر ،
 رنگ قلم صنعت و آهنک طبیعت ،
 نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر ،
 و در اهل سماعی ، بنیوشش زره گوش ،
 تا لطف معانی کندت واله و مدهوش ،
 کز مام هنر زاده همه همراه و همدوش ،
 در پرورش این سه هنر زاده همیکوش !
 این هر سه بهم ریز و در آمیخته مینوش ،
 در شعر چو آب «رجوی» خورده بهم جوش .

اردیبهشت ۱۳۱۸

اندیشه کن

روزهای روشن ، از شبهای تاریک اندیشه کن !
 گاه شادی ، یاد رنج دردمندان پیشه کن !
 ای که سرمستی ز جام دولت و اقبال دهر ،
 هان ز آزار دل درماتدگان اندیشه کن !
 شیشه عیش تو گیرم کز می ناب است پر ،
 سنگ میبارد ز گردون . فکر حفظ شیشه کن !
 در ره هموار ، از گمراهی ناگاه بترس !
 دوری از پیچ و خم حیرت فزای پیشه کن !
 چون به بینی قامت زیبای سروی در چمن ،
 یاد از آن روزی که در پامی نهندش تیشه کن !

شاخ و برگ زندگانی، درخزان خواهند ریخت

چاره‌ای، تا خود نخشکد این درخت از ریشه کن!

آذر ماه ۱۳۳۱

زندگی

راحت و شادی بجز اوهام نیست ،
 غیر تسکین غم و آلام نیست .
 اندرین جام سیه فرجام نیست .
 چرشرنگ مرگ در این جام نیست .
 اختلاف این دو جز در نام نیست .
 در جهان خشنود و شیرین کام نیست .
 کس مصون از این بلای عام نیست .
 کس خلاص از رنج سوک‌هام نیست .
 هیچ حد و رسم گیتی تام نیست
 لیک لطفی اندرین ادغام نیست .
 جز سراب و جز فریب و دام نیست .
 جز غم و آزار در انجام نیست .
 وز هما جز نام ، در این بام نیست
 سرخوشی، گر هست جز سرسام نیست
 زندگی تامرگ، جز یک گام نیست .
 هیچ چیزی اندران آرام نیست .
 جز برای چند روزی، رام نیست .
 جز فنا در پنجه ایام نیست .

زندگی جز محنت و آلام نیست ،
 آنچه نامش راحت و شادی نهند،
 ای دریغا جز شراب درد و رنج ،
 و در بچشم دل به بینی اندر آن ،
 مرگ تدریجی است نامش زندگی:
 وز چنین پیمانه‌ پر درد ، کس
 هر که را بینی گرفتار غمی است ،
 کس رها از درد مرگ باب نیست .
 هر چه بینی در جهان ، ناقص بود :
 زشت و زیبائی در آن مدغم شده .
 آنچه زیبائی بود اندر جهان ،
 و آنچه در آغاز بغمشد لذتی ،
 بوم ها بینی برین بام بلند ،
 دلخوشی جز در دل دیوانه نیست .
 از خوشی تا ناخوشی، یکموی راه
 هر چه بینی در جهان در جنبش است
 تو سن گیتی به زیر ران کس ،
 حاصل این جنبش پیوسته نیز ،

ایمنی زین گر گک خون آشام نیست .
جز امید و آرزوی خام نیست .
تکیه اش بر وعده و پیغام نیست .
هیچ روزش انتظار شام نیست !

دیماه ۱۳۲۹

گر گمرگت در کمین زندگیست .
لاجرم ، امید واری بر بقا ،
خرم آنکس کاندربین محنت سرا ،
فارغ از دیروز و فردای جهان ،

کاخ امید

روزی که آشنای تو شد دیدگان من ،
بیدار شد ، درون ناتوان من ،
آرامشی پدید شد اندر روان من ،
بس آرزوی دور و دراز جوینم ،
امیدهای آتیه زندگانیم .

آنروزها که با تو بسیر و صفا گذشت ،
چون پرده های تندرو « سینما » گذشت ،
با خرمی و شادی و مهر و وفا گذشت ،
از بهترین دقایق من در جهان بود ؛
شیرینترین لذایذ عمرم همان بود .

آن عصرها که با تو برگردش بر فتمی ،
از تو شنیده راز و سخن با تو گفتمی ،
دل بر توداده و زهمه کس بر گفتمی ،
پروانه وار ، کرد جمال تو گشتمی ،
سردر برت گذاشته ، از خود گذشتمی ،

در عالمی فرو شدمی ، بر فرازها ؛
بس نغمه های نغمز از آن پاکبازها
آنجا شنیدمی همه راز و نیازها ،
و ندر زمین پست ندارند ارزشی !..

آن نغمه ها بروی زمین کی توان سرود ؟!..
آن رازها بگوش جهان ، کی توان شنود ؟!..
آن حالها بنطاق و بیان کی توان ستود ؟!..
کز آسمان عشق روانم همی شنید ؛
و ندر سپهر مهر ، بجانم همی رسید .



از آفتاب روی تو، نوری بمن، چو تافت
 آنرا که دیده در پی او بود، در تو یافت
 تاریکی و سیاهیم از دل برون شتافت
 از پر تو جمال تو، جانم شرر گرفت؛
 مرغ دلم، بنیروی عشق تو، پر گرفت.

عشقت مرا بسوی «دیار وفا» کشید،
 بس نقشه‌ها بروی زمین و هوا کشید؛
 «دل» در پیت فتاد و مرا از قفا کشید؛
 «کاخی سفید» بر سر آن نقشه‌ها نهاد؛
 و ندر درون کاخ، تودانی چه‌ها نهاد!

بنشانند پیش کاخ، نهالی ز «آرزو»؛
 گل داد و شاخ و برگ و بسی میوه نکو؛
 بر خواند از کتاب «امید» آیتی بر او
 آنگاه بازوی دلم آمد برون، ز کاخ،
 نزدیکتر شتافت که چینه گلی ز شاخ

«بومی» درین میانه، بر آن شاخ نو نشست
 لرزید و پس کشید «دل» از شاخسار دست،
 فریاد زد که: «پایه کاخ اهل شکست!»
 آمد فرود کاخ نو و شاخ نو خمید.
 «بوم» از میانه، خنده زنان، در هوا پرید..

آن نقشه‌های زندگی من تباه شد...
 بارنهال دل، همه افسوس و آه شد!
 کاخ اهل خراب و دل از نو سیاه شد...
 «اهریمن» از جهان سیاهی، نگاه کرد
 بر این سیاهکاری خود «قاه قاه!» کرد!



رہی میری

رهی

رهی معیری غزلسرای شیرین سخن معاصر از گویندگانی است که آثارشان همه جا و نهمه کس راه دارد و غزلیاتش دارای «آنی» و خاصیتی است که محبوب خاص و عام است و بهمین دلیل باینکه هنوز يك کتاب منتخب نیز از آثار رهی چاپ و نشر نشده است همه آنانکه دلی و حالی دارند ورق ورق از اشعار دلپذیر او را بیش از آثار مدون و مبلد بعضی دیگر از شعر را میجویند و میخوانند و از آن سخن میگویند .

آثار رهی بیشتر در سه زمینه غزل ، فضعات انتقاد ، سیاسی و ترانه یا تصنیف است و با اینکه لطف و گیرائی آثار وی در هر نوعش بعد کمال است غالباً رهی را به غزلیاتش میشناسند و حق دارند زیرا شیوه خاص رهی در غزل شیوه اصیل و نوی است که شیواتر از آن در زمان ما نادر است . رهی در غزل و در اشعار جدی و ادبی خود پیر و اساتید بزرگ و قواعد عروضی شعر فارسی است و با شعر نواز آنگونه که وزن و قافیه و قالب را به هوای تجدد ادبی درهم بشکنند مخالف است اما در عین حال که در اصول کار با شعرای متقدم همراهی است و غزلیات رهی نیز با بیشتر غزلیات گذشتگان همانند است رنگ و بوی مخصوص قرن و زمان معاصر را بوضوح در آنها میتوان دید و همین روش سهل و ممتنع رهی در بیان سخن است که تا این اندازه نام رهی را وارد زبان اهل ذوق ساخته است . اشعار فکاهی رهی نیز که بیشتر با مضای مستعار «شاه پریون» و «زاغچه» و غیره در جرائد مهم منتشر شده همیشه در شمار محکمترین و مؤثرترین اشعار دلنشین انتقادی در اوضاع و احوال روز شمرده میشود و همواره مورد توجه همه سخن شناسان و نکته سخنان سیاست و ادب بوده است . از تصنیفها و ترانههای ساخته رهی نیز خزان عشق ، نوای نی ، شب جدائی و بعضی دیگر بسیار معروف است .

محمد حسن معیری که در شعر «رهی» تخلص میکند نوه معیر الممالک و از خانواده های اصیل و بزرگ ایران است . وی در سال ۱۲۸۸ در تهران متولد شده و پس از پایان تحصیلات معموله در خدمات دولتی وارد شده مدتی در اداره ثبت و وزارت کشور مصدر مشاغل متعدد بوده و اکنون ریاست اداره انتشارات و کتابخانه وزارت اقتصاد ملی را به عهده دارد .

رهی علاوه بر مقام بلندی که در شعر معاصر دارد از نقاشی و موسیقی نیز سررشته

دارد و از بس در کار هنر مشکل پسند است با اینکه صاحب هشت هزار بیت شعر مختلف است هنوز دوستان و خواستاران آثارش نتوانسته اند ویرا بطبع و نشر دیوانش راضی کنند و چند قطعه که اینجا نقل میشود نمیتوان گفت بهترین شعر های رهی است اما نمونه ای از آثار اوست .

فینش و فوش

ساختم با آتش غم لاله زاری شد مرا
 سوختم خار تعلق ، نو بهاری شد مرا
 سینه را چون گل زدم چاک اول از بیطاقتی
 آخر از زندان تن ، راه فراری شد مرا
 نیکوئی کن بابدان ، تا از خطا نادم شوند
 کینه از دشمن بریدم ، دوستداری شد مرا
 هر چراغی در ره گمگشته ای افروختم ،
 در شب تاری عدم ، شمع مزاری شد مرا
 دست هر کس را گرفتم ، شد عصائی در هم
 خاری ازهر پا کشیدم ، لاله زاری شد مرا
 دل بداغ عشق خوش کردم ، گل از خارم دمید
 خو گرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا
 گوهر تنهایی از فینس جنون دارم بدست
 گوشه ویرانه ، گنج شاهواری شد مرا
 کج نهادان راز کس باور نیابد حرف راست
 عیب خود بی پرده گفتم ، پرده داری شد مرا
 پیش پیکان بلا ، لوح مزارم شد سپر
 جا بصحرای عدم کردم ، حصاری شد مرا

تا شدم آگه زخوی گلرخان، در پیش چشم
هر سر مژگان یاری، نیش خاری شد مرا
دل مصفی کن که تا گشتم کدورت را اسیر
در نظر هر صبح روشن، شام تازی شد مرا
«چون نسوزم شمع سان، کز داغ محرومی رهی»
بر جگر هر شعله آهی، شراری شد مرا

اوراق شخوفین

ز خون رنگین بود، چون لاله دامانی که من دارم
بود صد پاره همچون گل، گریبانی که من دارم
مپرس ای همنشین احوال زار من که چون زلفش
پیشان گردی از حال پریشانی که من دارم
فراوانند اهل درد، اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم
غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را، ناخوانده مهمانی که من دارم
بترک جان مسکین از غم دل راضیم اما
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم
بگفتم چاره کار دل سر گشته کن، گفتا
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم
ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

رُخون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر

مصیبت نامه دلپاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهایی از آن شادم که چون صاب

به است از جنت در بسته، زندانی که من دارم

در پای اشک

آتش این لاله را، افسردگی از آب نیست

مور را پای رهایی از دل گرداب نیست

در میان آتش سوزنده، جای خواب نیست

صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست

کوه پابر جای را، اندیشه از سیلاب نیست

ورنه این صحراتهی از لاله سیراب نیست

ورنه در گلزار هستی سرو گل نایاب نیست

ورترای بی ماصبوری هست، ما را تاب نیست

ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

داگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

داروی سوز درون ما شراب ناب نیست

مردم چشم فرو مانده است در دریای اشک

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع

زندگی خوشتر بود در پرده وهم و خیال

خاطر دانا از طوفان حوادث فارغ است

ما بکویت از وفای خویشان با در گلیم

آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست

گر ترا با ما تعلق نیست ما را شوق هست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا

جلوه صبح و شکر خند گل و آوای چنک

جای آسایش چه میجوئی، رهی در ملک عشق؟

موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

منو گند

از سیه چشمان نگیرم دلبری!

از لب من کس نیابد بوسه‌ای،

و ز کف من کس ننوشد ساغری،

یاد کرد آن تازه گل سو گندها

لاله رویی برگل سرخی نوشت:

تا نیفتد پایش اندر بندها،



سوی سرو و لاله و شمشاد رفت
 کز نسیمی برگ گل بر باد رفت
 کانچنان بر باد شد سو کند او

ناگهان باد صبا دامن کشان
 فارغ از پیمان نگشته نازنین
 خنده زد گل بر رخ دلبنداو

سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگریزه‌ای
 بردم بزرگتری که بر انگشتری نهاد
 بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار
 آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهاد

زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست
 وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین
 ناچیز و خوارمایه و بی قدر و بی بهاست
 شایان دست مردم گوهر شناس نیست
 در زیر پافکن که بر انگشتری خطاست

هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است
 باز سرخ، سنگ سیاه را چه نسبت است

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
 کای خواجه: لعل نیز ز آغوش سنک خواست
 ز آنرو گران بهاست که همتای آن کم است
 آری هر آنچه نیست فراوان، گران بهاست

وین سنگریزه‌ای، که فرا چنگ من بود
 خوارش مبین، که لعل گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه من و سرو ناز من
بودیم ره سپر بنخم کوچه باغها
این سوراخ بشادی و آن سودوان بشوق
لبریز کرده از می عشرت ایانها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ز بویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
بر من پدید گشت که یکی بکفش اوست

و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن ، چو لاله و گل ، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
و آنمه نهاد بر کف من ، پای نرم خویش
شستم باشک پای وی و چاره ساختم
آن داغ را بیوسه لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنک ساده است
بر پای آن پری ، چو «رهی» بوسه داده است!

خوشگسالی ادب

ربوده ای دل زارم دگر چه میخواهی
ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی
هریز دانه ، که ما خود اسیر دام توایم

اثر در آن دل سنگین نکرد ناله من
 بیاد او نظر از مردمان فرو بستم
 نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت
 در این زمانه که بخت است یار بی هنران
 بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشک
 بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
 رسید عمر بی پایان وطنی نشد شب هجر
 عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش
 ز ناله من مسکین اثر چه میخواهی
 جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی
 بیار بر سرم ای عشق ، هر چه میخواهی
 بغیر خواری اهل هنر ، چه میخواهی
 بجلوه گاه خرف ، از گهر چه میخواهی
 بخنده گفت : از این رهگذر چه میخواهی
 رهی ، ز شام جدائی سحر چه میخواهی
 به خشکسال ادب ، شعر تر چه میخواهی

بهار من

رخم چو لاله زخوناب دیده رنگین است
 مبین بچشم حقارت بخون دیده ما
 هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را
 ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز
 برهنمائی عقل از بلا چه پرهیزی
 بروشنان چه بری شکوه از سیاهی بخت
 نداد بوسه و این با که میتوان گفتن
 بغیر خون جگر نیست بی نصیبانرا
 «رهی» ز لاله و گل نشکفد بهار ، مرا
 نشان قافله سالار عاشقان این است
 که آبروی صراحی باشک خونین است
 که لاله و گل ما، گفته های رنگین است
 بدیده منت آن جاوه نخستین است
 بلای جان تو این عقل مصلحت بین است
 که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است
 که تلخکامی مازان دهان شیرین است
 ز خون وصل تو ای گل نصیب ما این است
 بهار من گل روی امیر و گلچین است

نا آشنا

این لاله غریب ، ز صحرای دیگر است
 فریاد سینه سوز من از جای دیگر است
 وان گوهر یگانه ، بدریای دیگر است
 فردا بخاطرت غم فردای دیگر است
 آزاده مرد را سر و سودای دیگر است
 تسکین ما ، ز جرعه مینای دیگر است
 جز چشم دل که محو تماشای دیگر است
 امشب بی ربودن دلهای دیگر است
 مجنون ما ، رمیده صحرای دیگر است

نیر روی اشك

در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
 کورا دگر نبود مجال اقامتی
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
 چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
 بی آنکه از زبان بکشد بار متی
 غلتان بسیمگون رخوی اشك حسرتی
 یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
 گفتی میان آتش و آبست نسبتی
 چندان اثر که قطره اشك محبتی

ما را دلی بود که ز دنیای دیگر است
 در گلشن جهان گل خاطر فریب نیست
 این نه صدف ز گوهر آزادگی تهی است
 امروز میخوری غم فردا و همچنان
 گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه
 در ساغر طرب ، می اندیشه سوز نیست
 چشم جهانیان بتماشای رنگ و پوست
 دیشب دلم ، بجلوه مستانه ای ربود
 غمخانه ایست وادی کون و مکان رهی

عزم وداع کرد جوانی بـروستای
 طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر
 زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باك
 برخاست تا برون بنهد پای زانسرای
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید
 بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
 با يك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
 چون گوهری که غلتد بر صفحه ای زسیم
 زان قطره سرشك فرو ماند پای مرد
 آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
 اینظر فه بین که سیل خروشان در او نداشت

اشك حسرت

چونی بسینه خروشد دلی که من دارم
 بیاو اشك مرا چاره کن که همچو حباب
 ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه شوق
 بخون نشسته‌ام از جان ستانی دل خویش
 دل من از نگه گرم او پرهیزد
 ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم

رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی
 زبان شکوه ندارد، دلی که من دارم

بنفشه زلف من

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرين تن
 بنفشه زنی تو فرستادم و خجل ماندم
 بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
 چو گیسوی تو، ندارد بنفشه حلقه و تاب
 گل و بنفشه چو زلف و رخسار بر نکند و بیوی
 به جعد آن نکند کاروان دل، منزل
 بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
 که عارض تو بود از شکوفه يك خروار
 بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک
 ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت
 اگر چه پیش دوزلفت بنفشه بی قدر است
 بنفشه های مرا قدر دان که بوده‌شبی
 بنفشه های من از من ترا پیام آرند

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف

دل رهی را، چو زلف خویشتن مشکین!

آتشین جامه

غنچه نو شکفته را ماند
 طره ، ماند بشام تیره من
 دامن افشان گذشت و بازنگشت
 قد موزون او ، بجامه سرخ
 نیمه جان شد دل از تغافل یار
 نرگش ، لاله گون بود امروز
 سوز عشق تو خیزد از نفسم
 رفته از ناله « رهی » تأثیر
 نرگس نیم خفته را ماند
 چهره ، ماه دو هفته را ماند
 عمر از دست رفته را ماند
 سرو آتش گرفته را ماند
 صید از یاد رفته را ماند
 عاشق شب نخفته را ماند
 بوی در گل نهفته را ماند
 حرف بسیار گفته را ماند!

زلف یار

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی
 سوسن نه‌ای ، که بر سر خورشید افسری
 زنجیر حلقه حلقه آن فتنه گستری
 بستی بشب ره من ، مانا که شب روی
 که در پناه عارض آن مشتری رخی
 گر ماه و زهره ، شب بجهان سایه افکنند
 دلخواه و دلفریبی ، دل‌بند و دلبری
 دامی تو یا کمند ، ندانم برآستی ؟
 از فتنه ات سیاه بود ، صبح روشنم
 هم‌رنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
 ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر
 ابر سیه نه‌ای ز چه پوشی عذار ماه ؟
 یا خرمن عبیری ، یا با رسوسنی ؟
 گیسو نه‌ای ، که بر تن گلبرگ ، جوشنی
 شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
 بردی زره دل من ، مانا که رهزنی
 که در کنار ساعد آن پرنیان تنی
 تو روز و شب ، بزهره و مه سایه افکنی
 پرتاب و پر شکنجی ، پر مکر و پرفنی
 دانم همی ، که آفت جان و دل منی
 ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
 مانند روزگار مرا نیز ، دشمنی
 ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
 دست رهی نه‌ای ، ز چه او را بگردنی ؟

عاشق فریب

شب یارمن تب است و غم سینه سوزهم
 ای اشك همتی ، که به کشت وجود من
 گفتم که با تو شمع طرب، تابناک نیست
 گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
 ای غم مگر تو یارشوی ، ورنه بارهی
 تنها نه شب در آتشم ای گل، که روزهم
 آتش فکنده آه و دل سینه سوزهم
 گفتا که سیمگون مه گیتی فروزهم
 کس میخورد فریب تو؟ گفتا هنوزهم
 دل دشمن است و آن صنم دلفروزهم

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
 نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
 نه جان بی نصیب را پیامی از دلارامی
 نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی
 نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه از جمعی
 ندارد خاطر م الفت ، نه با مپری نه با ماهی
 بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
 به بخت و از گون باشد ، اگر خندان شوم گاهی
 کیم من؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان
 نه آرامی ، نه امید ، نه همدردی ، نه همراهی
 گهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
 گهی خاموش و حیران ، چون نگاهی بر نظر گاهی
 رهی ، تا چند سوزم در دل شبها چو کوبها
 باقبال شرر نازم که دارد . عمر کوتاهی

یاد او

رفت و نرفته ، نکبت گیسوی او هنوز
 دوران شب زبخت سیاهم بسر رسید
 از من رمیده جای پهلوی غیر کرد
 دردا که سوخت ، برق بلا آشیان ما
 روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
 یکبار چون نسیم صبا، بر چمن گذشت

روزی که داد دل بگل روی او ، رهی

مسکین نبود باخبر از خوی او هنوز

دلآزار من

نداندرسم یاری ، بیوفا یاری که من دارم
 باآزار دلم کوشد ، دلآزاری که من دارم
 و گردل بر کنم ازوی، که گردد دور محنت طی،
 دلآزاری دگر جوید ، دل زاری که من دارم
 بخاک من نیفتد سایه سرو بلند او
 بین کوتاهی بخت نگونساری که من دارم
 دل از بیم رهائی خون شود صید محبت را
 ز راحت سر کشد جان گرفتاری که من دارم
 دل رنجور من از سینه هر دم می رود سوئی
 ز بستر می گریزد ، طفل بیماری که من دارم
 گهی دستی زخم بر سر ، گهی خاری کشم از پا
 بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید دردمندیها

بمرگ من مدد سازد ، پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گل ، از شادی بزمی که او دارد

بنالد مرغ شب ، از ناله زاری که من دارم

رهی ، آنمه بسوی من ، بچشم دیگران بیند

نداند قیمت یوسف ، خریداری که من دارم

پاس دوستی

بهر هر یاری که جان دادم پیاس دوستی

دشمنی ها کرد با من در لباس دوستی

کوه پابرجا گمان میکردمش دردا که بود

از حبایی سست بنیانت تر اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را

جای بیم دشمنی دارم هر اس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند

کجور بادا دیده حق ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی کز دوستداران دو روی

دشمنی بینی و خاموشی پیاس دوستی



صادق سرمد

سرمد

سرمد شاعر بزرگ ملی ایران سرآمد سخن سرا بیان معاصر است که قدرت طبع وی در سرودن انواع شعر فارسی مورد اعجاب و آفرین سخندانان و بگواهی صاحب نظران در عصر حاضر تنها شاعری است که عنوان ملك الشعرائی باومیبرازد و بلا معارض شاعر مقدم زمان میباشد.

سرمد از یازده سالگی شعر سروده است و از آغاز بلوغ نبوغ ادبی و فکری او ظاهر بوده است. سرمد در انواع فتون شعری استاد مسلم و بقول معروف پهلوان هرمهر که و بلبل هرمناسبت است و هر چند در سالهای اخیر بیشتر بقصیده سرائی معروف شده لکن آثار متنوع او و مندرجات مطبوعات ادبی ایران و خارج از ایران حاکی است که سرمد در فواصل سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ یعنی از یازده سالگی تا بیست و پنج سالگی بشدت هرچه تمامتر با شعرای جامد و مقلد در جدال بوده و میکوشیده است تا روح تازه ای در حالت شعر فارسی بدمد و شعر نو بمعنی هنری و جدی را پایه گذاری کند.

منظومه های «خورشید» و «آئینه فلك» و «پائیز کبود» و «مهتاب و شهاب» و «بدر طالع» و غزلیات بسبک جدید نمونه های کامل و بی نظیری از بهترین اسلوب شعر جدید است که از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۱ شمسی در مطبوعات و مجموعه های ادبی ایران و هندوستان امثال روزهای جبل المتین کلکته و شفق و ناهید و ارمغان تهران و نامه سخن و سخنوران و غیره بطبع رسیده است و برای نو آموزان سرمشق است. سرمد بمقتضای تکامل هنری در قصیده سرائی نیز تحولی بوجود آورد و قصیده را هم از حالت کلاسیک قدیم بکلاسیک نوین در آورد یعنی قصاید خود را از حیث مضمون و مطالب نماینده افکار عصر و بقول خودش زبان زمان ساخت که در عین حال از حیث انسجام و قوت لفظ و معنی نیز باشاهکارهای بزرگترین قصیده سرا بیان ادوار برجسته ادبیات فارسی برابری میکند و بلکه از بسیاری برتری میجوید.

صادق سرمد که امروز از رجال بنام سیاست و ادب و از شخصیت های ملی مورد احترام است فرزند سید محمد علی از خاندان سیادت و روحانیت تهران و از نواده مرحوم میرزا نصرالله اهل ادب و عرفان است که بسال ۱۲۸۶ شمسی هجری در تهران متولد شده و تحصیلات رسمی و کلاسیک را ادامه داده تا در رشته عالی ادبیات و حقوق فارغ التحصیل شده است و از سال ۱۳۰۷ بوکالت دادگستری مشغول گردیده. سرمد از شخصیت های مبرز و مورد اعتماد قضائی است و سالهاست عهده دار سمت مشاور حقوقی دربار شاهنشاهی

و وکیل امور قضائی اعلیحضرت همایون پادشاه است و بواسطه موفقیت واحترامی که در جامعه و کلاء دادگستری دارد از اعضاء مؤثر هیئت مدیره کانون و کلاء و ریاست دادگاه انتظامی و کلاء دادگستری را نیز عهده دار است .

سرمه بعد از شهریور ۱۳۲۰ رسماً وارد سیاست شد و روزنامه سیاسی صدای ایران را بطور روزانه انتشار داد و در طول شش سال خدمت مستقیم بمطبوعات محبوبیت شایانی بدست آورده و بر اثر اینکه در حوادث سیاسی همه وقت نشر و نظماً مترجم احساسات عمومی و زبان ملت ایران بود او را بحق شاعر ملی خواندند . سرمه همواره پشتیبان از آزادی فکر و قلم و از زعمای مطبوعات شناخته میشود و در پایان جنگ دوم نیز که برای اولین بار شش تن روزنامه نگار ایرانی بدعوت دولت انگلستان و فرانسه با اروپا مسافرت نمودند از کشور انگلستان و فرانسه و بعضی کشورهای دیگر اروپا بازدید و مطالعات سودمندی نمود و اکنون نیز بنماینده گی دوره هیجدهم قانونگذاری در مجلس شورای ملی انجام وظیفه میکند .

سرمه بیاس مبارزات ملی و خدمات ادبی بدریافت دو نشان تاج که از بزرگترین نشانهای پادشاهی است نائل گردید .

شعر سرمه از حیث مضامین بدیع و فصاحت و بلاغت و بلندی معانی نظیر ندارد . امتیاز دیگری که سرمه دوسخن سرائی دارد استعداد خارق العاده او در بدیهه گوئی است ، مکرر بمناسبت تاریخی و اجتماعی در کوتاهترین فرصت بزرگترین قصاید ارتجالی را سروده است که اساتید بزرگ ماهها بساختن چنان اثر بدیعی توفیق حاصل نکرده و نمیکند . سرمه نظر بشخصیت بارز و منحصر بفردیکه در جامعه شعر و ادبیات امروز و بالاخص ملکات فاضله و سجایای اخلاقی که دارد مورد علاقه و محبت خاص شاهنشاه ایران میباشد و در سالهای اخیر در مسافرتها شاهانه از ملتزمین رکاب همایونی بوده و بنام ملك الشعراء معاصر در برنامههای رسمی بانشاء و انشاء قصاید تاریخی پرداخته است قصاید ارتجالی سرمه در مسافرت پادشاه مایا کستان در سال ۱۳۲۸ و همچنین در مسافرت شاهنشاه بشیراز ، و سفر اعلیحضرت بهمدان جهة انجام مراسم جشن هزاره بوعلی و مسافرت اخیر بآذربایجان از قصاید بی نظیری است که هر يك شامکار ادب فارسی و یادگارهای مهم و موثری از احساسات وطنی و اجتماعی و تاریخی محسوب است . سرمه تنها يك شاعر نیست بلکه يك شخصیت حقوقدان و دانشمند علوم اجتماعی و ادبی و سیاسی است و نظر نافکار بلند فلسفی و اجتماعی تحقیقاً یکی از معلمین بزرگ اجتماع امروز بشمار میرود و در تعریف و تعظیم مقام معلم سه قصیده دارد که هر يك معرف مقام علمی خود اوست و در تاریخ ادبیات ایران بيمثل و نظیر است . بالجمله با اینکه سرمه خود با همه مزایا مردی متواضع و کم تظاهر است شخصیت او در میان شعرای معاصر مانند خورشیدی است که در میان سترگان میدرخشد و با وجود او کسی را یزای عرض وجود نیست .

چند قطعه از آثار سرمه که در این کتاب نقل میشود از جمله آثار خوب سرمه است اما سرمه شاهکارهای منظوم جالبتر نیز بسیار دارد .

گپوتر علم

پیام عالم امکان گشود شهپر علم
 دمید درتن انسان و ساخت پیکر علم
 یکی بخاطر مال و یکی بخاطر علم
 نهاد بر سر انسان کامل افسر علم
 که جز نبی نبود هیچکس پیمبر علم
 یکی مدینه علم آمد و یکی در علم

چو پر گرفت بر اوج خرد کبوتر علم
 پیام عالم امکان نشست و نفعه روح
 چو دید آدمیانند در ستیز و جدال
 باقتضای کمالی که مال را نرسد
 نخست نام معلم بانییا بخشید
 بروی عالمیان تا گشوده گردد باب

هزار مظهر قدرت کجا و مظهر علم
 حقیقت همه عالم بود ز مصدر علم
 روایتی بود از قدرت مقدر علم
 اشارتی است نهان از بهشت و کوثر علم
 حدیث چشمه ایمان و چرخ اخضر علم
 که زور علم نجستند و قیمت زر علم
 زمین مسخر علم آسمان مسخر علم
 درود بر ترها بر مقام برتر علم

هزار مظهر قدرت خدا بر است ولیک
 خدای مصدر کل است بی گمان لیکن
 اگر حدیث قضا و قدر شنیدستی
 گراز بهشت و گراز کوثر خبر دادند
 حدیث چشمه خضر است و سدا سکندر
 جهان مسخر زربود و زور اگر یکچند
 ولی بقدرت تسخیر علم امروز است
 مقام علم فراتر ز دانش من و تست

رسید نامه بدستم ز پیک دفتر علم
 قصیده‌ای که بود باب علم و درخور علم

رسیده بودم از گرد راه و رنج سفر
 که جشن بوعلی است و قصیده میخوانند

۱ - در جشن هزاره ابن سینا در هشتم اردیبهشت ۱۳۳۳ قرائت شده - انتخاب
 عنوان « کبوتر علم » برای این قصیده بمناسبت قصیده عینیه است که بوعلی بعنوان
 « کبوتر نفس » سروده و مطلع آن اینست :

و رقاء ذات تبرقع و تمنع

هبطت الیک من المحل الارفع